

خلاصه‌برداری از سه جلسه از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

جلسه 39 و 40 و 41

دفتر سوم، بیت 236 به بعد

"داستان فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح (اصرار) بسیار" (بخش اول)

یادآوری این نکته که داستانهای مثنوی عمدتاً حکایت از درون ما انسان‌ها می‌کنند. شخصیت‌های این داستان‌ها در درون من و توی انسان هستند و شخصیت‌هایی بیرونی نیستند... این‌ها دقیقاً عناصر درونی و روانی ما انسانها هستند. این نکته خیلی مهمی است که در داستان "مرد شهری، مرد روستایی" هم جریان دارد. انسان، ذاتاً با عشق و در پاکی روانی به دنیا می‌آید و ذهنی پاک و بدون صورت دارد. نفس و من که چیزی جز پندار نیست، چیزی جز صورت نیست، ساخته ذهن است و در انسان بصورت ذاتی وجود ندارد. انسان در طول القائاتی که از بیرون و محیط (جامعه، پدر، مادر، رادیو، تلویزیون، مدرسه و...) به او می‌شود، این القائات را می‌پذیرد که تو چیزی هستی، یعنی توی انسان از لحاظ ذهنی یک من و شخصیت ذهنی داری. این را به انسان القاء می‌کنند از کودکی و انسان هم بدلیل خامی، این القائات را می‌پذیرد و در نهایت گرفتار این پندار من و خود و هزاران بدبختی‌ای که نفس به همراه دارد، می‌شود... با حاکمیت نفس بر ذهن، انسان دچار چیزی شدن و "خواستن" می‌شود.

یکی از موضوعاتی که مولوی در داستان "مرد شهری، مرد روستایی"، به آن می‌پردازد این است که چه می‌شود که انسان اسیر "خواستن" می‌شود؟

قبل از داستان "مرد شهری، مرد روستایی"، مولوی حکایت آن فردی را می‌آورد که هر شب مشغول ذکر خدا بوده... شیطان به او می‌گوید تو که هر شب، الله الله می‌کنی پس چرا یک لیبیک ای برایت نمی‌آید؟... آن فرد هم دیگر چیزی نمی‌گوید و خدا را نمی‌خواند تا اینکه در خواب می‌بیند که به او می‌گویند چرا الله الله گفتنت را قطع کردی؟ می‌گوید چون برای من لیبیکی نمی‌آید... به او می‌گویند که:

آن نیاز و درد و سوزت، بیک ماست

گفت آن الله تو لیبیک ماست

جذب ما بود و گشاد این پای تو

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو

زیر هر پای تو لیبیک هاست

ترس و عشق تو کمند لطف ماست

زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست

....

بعد از این مولوی کمی در مورد حزم و صبر صحبت می‌کند... حزم یعنی دوراندیشی که در داستان "مرد شهری، مرد روستایی" هم از حزم صحبت می‌شود... اینکه انسان باید دور اندیش باشد... اگر می‌خواهد سفری برود آن طرفی را بگیرد که امکان دارد اتفاق بدی بیفتد و برای آن اندیشه کند.

این را می‌گوید که فقط باید جویای معشوق حقیقی باشی (بوسیله جویا نبودن!) که آن هم چیزی جز فطرت و اصالت انسان نیست.

تو نگویی که مست و خواهان مَند

حزم آن باشد که چون دعوت کنند

که کند صیاد در مَکَمَن نهان

دعوت ایشان صغیر مرغ دان

بشنو این افسانه را در شرح این

هست بی حزمی پشیمانی یقین

و شروع داستان:

یک شهری با یک روستایی آشنا بود... مرد روستایی هر سال که می‌آمد شهر، دو سه ماه در خانه مرد شهری اُتراق می‌کرد و مهمان شهری می‌شد. هر کار و نیازی که داشت هم مرد شهری برایش انجام می‌داد.

روستایی هر دفعه موقع خداحافظی رو به شهری می‌کرد و می‌گفت که دست زن و بچه را بگیر و به ده ما بیا:

هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو

کاین زمان گلشن است و نوبهار

الله الله جمله فرزندان بیار

تا بیندم خدمت را من کمر

یا به تابستان بیا وقت ثمر

**در ده ما باش سه ماه و چهار
کشت زار و لاله ی دل گش بُود**

**خیل و فرزندان و قومت را بیار
که بهاران خطه ی ده خوش بُود**

در این داستان، مرد روستائی سمبل نفس و عقل جزئی است و مرد شهری سمبل عقل کلی یا همان فطرت و اصالت انسان. مرد روستائی یا همان نفس دائماً از مرد شهری یا همان اصالت انسان دعوت می کند که بیا به ده! - ده، سمبل جایگاه نفس است - یکی از خصوصیات ده این است که بسته و محدود است. القائنات جامعه و محیط، دانما انسان (کودک) را که در اصالتش قرار دارد با وعده های شیرینی که می دهد دعوت به ده نفس و خود می کند. ولی کودک بخصوص تا سنین 10 سالگی به دلیل نیروی فطرت این القائنات را نمی پذیرد.

در این داستان هم مرد شهری دائماً دعوت روستائی را رد می کند.

تا اینکه...

بعد ده سال و به هر سالی چنین	لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده ای	رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن	واگذار چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان	که کشیدش سوی ده لابه کنان

دقیقا وصف حال ما آدم هاست. بعد 10-11 سال، خود و من درون کودک شکل می گیرد و دچار خود اشعاری می شود و با این لابه ها و وعده هایی که نفس به او می دهد گرفتار این من می شود... جامعه یا همان نفس به کودک القا می کند که تو چیزی هستی، بعد به او می گوید این چیزی که تو هستی چیز پست و بی ارزشی است... حالا باید یک کمالی پیدا بکنی... اینکه می بینیم در حرف خیلی ها بخصوص عوام صحبت از کمال است و در قالب بحث های فلسفی از کمال تعریف و تمجید می کنند یک نوع "دفاع زیرکانه و مودبانه ذهن" برای توجیه "چیزی شدن" (خواستن) است. بطور خلاصه اینکه "من" نمی تواند وجود داشته باشد مگر اینکه به این امید باشد که بعداً چیزی شود. اگر انسان متوجه شود که "چیزی شدن" حقه ذهن است همین الان از "من" خلاص می شود. چون حیات و وجود نفس به این وابسته است که بعداً چیزی شود.

مولوی در اینجا در قالب حرف های خواجه برای فرزندان خود ابیاتی را در باب دوستی، حزم (دور اندیشی) و صبر می آورد:

گفت حق است این، ولی ای سبویه (سبب کوچک) اِتَقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ (بترسید از شر کسی که در حق او نیکی کرده اید)

دوستی تخم دم آخر بُود (دوستی مانند تخم گیاهی هست که در آخر فصل کاشت کاشته شود و امکان فاسد شدنش وجود دارد)

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع	همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار	زو عمارتها و دخل بی شمار

بعضی همصحبتی ها همچون شمشیر هستند که آدم را از خودش جدا می کند و می براند و بعضی همصحبتی ها هم، همچون فصل نو بهار است که باعث شکوفایی استعدادهای فطری انسان می شود.

حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری
روی صحرا هست هموار و فراخ	هر قدم دامی است کم ران اوستاخ (گستاخ، بی پروا)
آن که گستاخ آمدند اندر زمین	استخوان و کله هاشان را ببین (اشاره به عبرت گرفتن از تاریخ دارد)
چون به گورستان روی ای مرتضی (ای فلانی)	استخوانشان را پپرس از ما مضی (با دید عبرت بین در گورستان باش)
تا به ظاهر بینی آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری نو کورانه میا	ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید می کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست

بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست

....

هر طرف غولی همی خواند تُرا
هستند که تو را از ذات و فطرت اصلی دور می کنند)

کاک برادر راه خواهی هین بیا (غول در مثنوی، امور و افرادی

رهنمایم، هم‌رهت باشم رفیق

من قلاووزم در این راه دقیق (قلاووز یعنی راهنما)

نی قلاووز است و نی ره داند او

یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم این باشد که نفریید تو را
های اعتباری است)

چرب و نوش و دامهای این سرا (چرب و نوش: منظور ارزش

حزم آن باشد که چون دعوت کنند

تو نگویی مست و خواهان مند

هست بی حزمی پشیمانی یقین

بشنو این افسانه را در شرح این

ادامه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده:

روستایی در تملق شیوه کرد

تا که حزم خواجه را کالیوه (گیج) کرد

از پیام اندر پیام او، خیره شد

تا زلال حزم خواجه تیره شد

می گوید آنقدر جامعه و محیط، این خود و "من" را به فرد القا می کند که انسان عقلش کالیوه (گیج) می شود و می پذیرد. مردشهری هم تا 10-11 سال دعوت روستایی را نمی پذیرد، ولی روستایی آنقدر اصرار و القا می کند تا اینکه حزم و دوراندیشی را از دست می دهد و چاره ای ندارد جز اینکه بپذیرد و به سوی ده حرکت می کند.

فرزندان مرد شهری هم در راه رفتن به ده به رقص و پایکوبی مشغول می شوند. این سادگان هم نمی دانند که می خواهند به کجا بروند. ما انسانها "بازی نفس" را نوعی سرگرمی لذت بخش تصور می کنیم. ولی مولوی هشدار می دهد که:

آن نه بازی بلکه جان بازی است آن

حیله و مکر و دغاسازی است آن

هر چه از یارت جدا اندازد آن

مشنو آن را کان زیان دارد زیان

بعد، مولوی داستان کوتاهی را در باب همین موضوع "جدا شدن انسان از اصالت خودش"، بیان می کند. داستانی در ترسیم صحنه گفتگوی "باز و بط":

یک باز از بط می خواهد که آب را که سمبل فطرتِ بط است همانگونه که نیستان سمبل فطرت انسان است، رها کند و با او به صحرا برود. شبیه دعوت روستایی از شهری برای رفتن به ده یا دعوت "من"، انسان را، از اصالت خودش به بیابان بی آب و علف من و هویت.

باز به بط می گوید که بیا به صحرا و بین که چه قندستانی است. پر از نعمت است. ولی بط، هشیار است و فریب دعوت باز را نمی خورد و از آب به خشکی نمی رود. بط عاقل می گوید:

بط عاقل گویدش ای باز، دور

آب ما را حصن و امن است و سرور (حصن یعنی دژ، جایی که امنیت

دارد)

حصن ما را، قند و قندستان تُرا

من نخواهم هدیه ات، بُستان تُرا

(آب، سمبل حقیقت و فطرت و "خشکی" سمبل "خود" و پوچی می تواند باشد)

و حقیقتاً انسان به جز در فطرت و اصالت خودش که در آن نه مقایسه، نه ملامت کردن و نه آیدنتیفای کردن خودش با امور بیرونی هست، کجا احساس امنیت می کند؟

خلاصه...

خواجه حازم بسی عذر آورید
(نیست)

بس بهانه کرد با دیو مرید (مرید کنایه از چیزی که نیکی درونش

چون قضا آهنگ نارنجات (نیرنگ ها) کرد

روستایی شهرپی را مات کرد (چون قضا و قدر الهی به مکر و

نیرنگ برخاسته بود این شد که یک روستایی مرد شهری را مغلوب و متحیر کرد)

با هزارن حزم خواجه مات شد

ز آن سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود

گر چه که بُد، نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ، سر

عافلان گردند جمله کور و کر

....

روان شدن خواجه به سوی ده: (جلسه 40)

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت

مرغ عزمش سوی ده ایشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند

رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده

که بری خوردیم از ده، مزده ده

این شادمانی زن و فرزندان خواجه دقیقاً همان شادمانی ای هست که یک انسان وقتی به سمت وعده های نفس می رود، دارد. فکر می کند که نفس یک جای سرسبز و خرم است و وعده های نفس بر آورده خواهد شد، اما نمی داند که چه اتفاقی قرار است در آنجا بیفتد.

خواجه خطاب به اهل و فرزندانش می گفت:

عَجَلُوا أَصْحَابًا كَي تَرِيحُوا

عقل می گفت از درون لا تَفْرَحُوا (یعنی ای یاران بشتابید! تا سود

ببریم. اما عقل از درون ندا می دهد که شادمانی نکنید)

انسان وقتی به سمت نفس و وعده های آن می رود، باطنش به این موضوع که وعده های نفس پوچ و دروغ هست، آگاه است.

شاد از وی شو مشو از غیر وی

او بهار است و دگرها ماہ دی

هر چه غیر اوست استدراج توست

گرچه تخت و مُلک توست و تاج توست

اگر شادی ای قرار است وجود داشته باشد فقط شادی از حق و حقیقت است، از فطرت و اصالت انسانیت نه از غیر آن. فقط با حقیقت است که انسان آرام می گیرد. و هر چه غیر از حقیقت هست مایه استدراج و هلاک تدریجی توست، گر چه تو، دل به آنها یعنی "امور اعتباری" خوش کرده باشی.

شاد از غم شو که غم دام لقا است

اندر این ره سوی پستی ارتقا است

اگر می خواهی شاد شوی از غم حقیقت شاد بشو، چرا که این غم موجب بسط روانی تو می شود. منظور از غم معنای مصطلح و عامیانه آن نیست. این غم همان گرفتگی روحی است که موجب بسط و باز شدن روح و روان می شود.

غم یکی گنج است و رنج تو جو کان

لیک کی درگیرد این در کودکان

آن غم و قبضی که منجر به بسط می شود مثل گنج است و آن رنجی که تو بواسطه این قبض می بری، همچون معدن است ولی این حرف در کودکان (منظور انسانهای سطحی) معنایی ندارد.

کودکان چون نام بازی بشنوند

جمله با خر گور هم تگ میدوند

مثال می آورد، می گوید مثل بچه ها که وقتی اسم بازی را می شنوند حاضرند حتی با گورخر هم برای بازی کردن یدوند و این کنایه از انسان هایی دارد که شیفته امور ظاهری و پست و اعتباریات می شوند و از پرداختن به روح و روان خود غافل می شوند. به اصطلاح اسیر "بازی نفس" می شوند.

در ادامه مولوی خطاب به این انسانها می گوید:

ای خزانِ کور این سو دامهاست در کمین این سوی خون آشامهاست

ای انسان هایی که جایی را نمی بینید و غافل هستید، این سو یعنی دنیای اعتباریات پر از دام هاست که روح و روان شما را اسیر می کنند و خون آشامهایی کمین کرده اند که خون روان شما را بخورند. و انسانی که اسیر این اعتباریات باشد به خودش می آید و می بیند سال ها گذشت و همه زندگی را در بازی مشغول بودن به اعتباریات گذرانده و زندگی کرده، به امید اینکه بعداً احساس رضایت از زندگی داشته باشد.

گام در صحرای دل باید نهاد ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان چشمه ها و گلستان در گلستان

زندگی انسان باید در صحرای دل باشد، زیرا که در صحرای گل و بی آب و علف، خرمی و شادابی نیست. انسان وقتی در ذات و درون خودش هست یک نوع احساس امنیت دارد... لفظ "مؤمن" یعنی انسانی که دارای ایمان هست، یعنی کسی که از لحاظ روحی در یک کیفیت امن قرار دارد. احساس آرامش دارد.

عُجْ إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرِّ يَا سَارِبِه (ای ساربه، ای شب رو، بسوی قلب و عالم دل و معنویت سفر کن که در آن درختان و نهرهای جاری هست)

دِه مرو دِه مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند (ده، سمبل نفس می باشد)

دِه چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده به تجربه نرسیده باشد) **دست در تقلید و حجت در زده** (شیخ واصل نشده منظور انسانی که

پیش شهر عقل کلی، این حواس حیوانات آن را می چرخانند) **چون خزانِ چشم بسته در خراس** (خراس: سنگ آسیابی که

رفتن خواجه و قومش به سوی ده...

خواجه و بچگان جهازی ساختند بر ستوران جانب ده ناخند

شادمانه سوی صحرا راندند کنید تا غنیمت حاصل کنید) **سافرو کی تَعَمَمُوا بر خواندند** (برگرفته از یکی از احادیث که سفر

روز، روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت از نشاطِ ده شده ره چون بهشت

از آن رنج و بدبختی ای که انسان می کشد، حرف می زند. اینکه، انسان در حالیکه از عقل کلی و اصلتش دارد جدا می شود و به سمت ده نفس می رود تا به وعده های نفس برسد، در این راه رنج زیادی می برد اما هیچ وقت متوجه این سختی ها نیست و همه این رنج ها را به امید وعده های نفس به جان می خرد! انسانی که به سمت وعده های نفس می رود، بخاطر مستی و نشاطی که از وعده های نفس دارد، توجهی ندارد که آن راه چقدر سختی دارد.

در ادامه مولوی با آوردن ابیاتی، خصوصیات معشوق حقیقی و در واقع اصالت و فطرت انسان را بیان می کند:

بر امید زنده ای کن اجتهاد **کاو نگردد بعدِ روزی دو، جَماد** (جماد یعنی جسم بی جان)

مونسی مگزين خسی را از خسی عاریت باشد در او آن مونسی

کان خوشی در قلبها عاریتی است زیر زینت مابه بی زینتی است

"زنده ای" در بیت اول اشاره به زنده و نو بودن معشوق که کیفیت نوکنندگی دارد، می کند. یا نو به نو شدن انسان و تازه شدن دنیا و باطن انسان در هر لحظه. می گوید ای انسان، معشوق خودت را کسی یا چیزی قرار بده و برای او تلاش کن که بعد از دو روز زیبایی خودش را از دست ندهد. این نو شدن را درون خودت تجربه کن و اسیر اعتباریات و جمادات و زیبایی های کاذب آنها نباش. خوشی های عاریتی، زینتی هستند که مدتی دوام ندارند.

زر ز روی قلب در کان (معدن) می رود سوی آن کان (معدن) رو تو هم، کان (که آن) می رود

ای انسان، مانند آن طلایی که در آخر به سمت آن معدن و اصالت خودش می رود تو هم به سوی معدن اصالت خودت برو. چرا که آن اعتباریات، رفتنی و زایل شدنی هستند.

مترادف با آیه قرآنی:

وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ (قصص، ۸۸): و هرگز با خدای یکتا، دیگری را به خدایی مخوان، که جز او هیچ خدایی نیست، هر چیزی جز ذات پاک الهی، هالک الذات و نابود است. فرمان با او و رجوع شما به سوی اوست.

بازگشت به داستان:

مرد شهری و قومش که خیال می کردند برایشان کیسه های زر آماده کرده اند، مغرورانه و سرمست سوی ده می رفتند.

می شنایندن مغروران به ده (مغرور یعنی فریب خورده نفس)

زر گمان بردند بسته در گره

سوی آن دولاب چرخ می زند (دولاب: چرخ آسیاب)

همچنین خندان و رقصان می شدند

بوسه می دادند خوش بر روی او

هر که می آمد ز ده از سوی او

پس تو جان را جان و ما را دیده ای (دیده ای: دیده و چشم

که تو روی یار ما را دیده ای

هستی)

دقیقاً نقد حال ماست، ما هم وقتی انسان های به اصطلاح موفق را میبینیم و به ظاهر، وعده های نفس را نقد شده می بینیم خیلی این افراد را تحویل می گیریم. در واقع با این کار ما هم بر صورت کسانی که رفتند ده و برگشتند بوسه می دهیم!

....

ترسم ای رهرو که بی گاهت کنم (تو را معطل کنم)

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم

خود نبود آن ده، ره دیگر گزید

مختصر کردم، چو آمد ده پدید

مولوی در ادامه می گوید که مختصر کردم و خلاصه اینکه خواجه به همراه فرزندانش وقتی به ده نزدیک و نزدیک تر می شد متوجه می شد که این ده، آن ده نیست که به او وعده داده شده بود... می خواهد بگوید که آدرسی که نفس می دهد، آدرسی نیست که به راحتی پیدا شود، انسان را سردرگم می کند و انسان باید مدتی در این سردرگمی و گیجی و منگی باشد تا تازه به آن وعده های پوچ برسد.

هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که در ره بی قلاووزی (راهنما) رود

همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که نازد سوی کعبه بی دلیل

ریش خندی شد به شهر و روستا

هر که گیرد پیشه بی اوستا (استاد)

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را: (جلسه 41)

بی نوا ایشان، ستوران بی علف

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف

می کند بعد اللّیا و اللّی (یعنی حالا باشد بعداً، من تو را نمی

روستایی بین که از بد نیتی

شناسم)

تا سوی باغش بنگشایند پوز (یعنی دهانشان را به روی باغش باز

روی پنهان می کند ز ایشان به روز

نکنند)

بعد از یک ماه مرد شهری و خانواده اش در حالیکه بی نوا بودند و چهارپایان شان هم بی علف، به روستا رسیدند. روستایی از سر بدبختی که داشت، بعد از آن همه لطفی که مرد شهری در حقش کرده بود، شروع به "حالا باشد بعداً"، "من تو را نمی

شناسم" و... کرد. خواجه و اهل و عیالش بعد از پرس و جو و یافتن خانه مرد روستایی مانند خویشاوندان به طرف خانه او دویدند. اما اهل خانهٔ مرد روستایی در خانه را بر روی آنها باز نکردند. خواجه از این رفتار آنها برآشفته... ولی آنجا هم جایگاهی نبود که بخواهد تندی و بداخلاقی کند.

لیک هنگام دُرُستی هم نبود

چون در افتادی به چه، تیزی چه سود

وقتی به چاه افتادی دیگر تندی کردن فایده ای ندارد. وقتی انسان به در خانهٔ نفس می رسد و آن وعده هایی که نفس به او داده که بیا که اینجا چقدر خوب خواهد بود و تو از لحاظ روانی به فلان چیز مثلاً شخصیت می رسی (مثلاً با شخصیت و با هیبت می شوی)، وقتی می بیند آن وعده ها دروغ و سرابی بیش نبوده، شرایطی برایش پیش می آید که انگار در را به روی او بسته اند.

بر درش ماندند ایشان پنج روز

شب به سرما روز خود خورشید سوز

نی ز غفلت بود ماندن، نی خری

بلکه بود از اضطراب و بی خوری

با لنیمان بسته نیکان ز اضطراب

شیر، مُرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام

که فلانم من مرا این است نام

روستایی گفت:

گفت باشد من چه دائم تو کی ای

یا پلیدی یا قرین پاکی ای

مرد شهری هم گفت:

گفت این دم با قیامت شد شبیه

تا برادر شد یَغْرِ مین آخیه

القصة...

چند روزی را مرد شهری و خانواده اش از روی ناچاری بر در خانهٔ مرد روستایی ماندند و سرمای شب و گرمای روز را تحمل کردند... انسانهای نیک از روی ناچاری و اضطراب مجبور می شوند با فرومایگان رابطه برقرار کنند. مرد شهری هم چند بار در طول روز مرد روستایی را می دید و به او گوشزد می کرد من فلانی هستم که مهمان من می شدی و برایت کالا می خریدم و...، اما مرد روستایی می گفت من تو را نمی شناسم.

تا اینکه شب پنجم شد، ابر و بارانی گرفت و مرد شهری شروع کرد به در زدن و فریاد زدن و مرد روستایی را خواست... رو به روستایی کرد و گفت که دوستی ما به کنار، لافل برای امشب که باد و باران هست به من و اهل و عیالم پناه و امانی بده.

مرد روستایی گفت:

گفتش یک گوشه است آن باغبان

هست اینجا گرگ را او پاسبان

در گَفش تیر و کمان از بهر گرگ

تا زَند گر آید آن گرگِ سترگ

گر تو آن خدمت کنی، جا، آن تُست

ورنه جای دیگری فرمای جست

این دقیقاً وضعیت نفس است. نفس، روح و روان آدم را پاسبان تعلقات خودش می کند. انسان را اولاً در کمین می گذارد، در یک حالت نگرانی قرار می دهد که دائماً انسان مواظب باشد از این متعلقات نفس نگهداری کند... مثلاً به من القا کردند که شخصیت تو این است و این باید باشی و وضعیت تو دائماً باید طوری باشد که از این من و شخصیت مواظبت کنی. به من گفته اند که تو انسان با شخصیتی هستی، حالا من دروناً، ذهناً، نگران این هستم که مبادا کسی به من بگوید بی شخصیت، یا ای انسان ضد ارزش!... به محض اینکه به من گفته شود بی شخصیت، چنان به من القا شده که من سریع باید جواب بدهم و بگویم خودت هستی! یعنی سریعاً باید از این متعلقات نفس نگهداری کنم. باید مواظب این القائاتی که به من در قالب هویت شده باشم. نفس، نه تنها بر ما القا شده بلکه ما به نوعی گماشته و پاسبان او هم شده ایم. و آن هم مواظبت و پاسبانی در شرایط بد. مثل شرایط مرد روستایی که در شب بارانی و گل و لای، پیشنهاد روستایی را می پذیرد.

مرد شهری گفت:

گفت صد خدمت کنم تو جای ده

آن کمان و تیر در گفم بنه

نشان می دهد که عقل کلی و فطرت انسان، وقتی اسیر نفس می شود تا چه حد می تواند ذلیل شود.

گوشه ای خالی شد و او با عیال

رفت آن جا جای تنگ و بی مجال

جای تنگ و بی مجال سمبل محدودیت و کوتاه بینی انسان اسیر خود و نفس است.

(از کتاب "با پیر بلخ"، محمدجعفر مصفا): * "جای تنگ و بی مجال"، سمبل محدودیت و کوتاه بینی انسان اسیر "خود" است. آن "اطفاک" یعنی "خود" مرد روستایی. یعنی "مرکز"ی که ذهن از آنجا به حراست از تعلقات "خود" می پردازد. و مرد شهری نیز اکنون به اطفاک "خود" کشانده شده است! در آن اطفاک تنگ و محدود با دغدغه و اضطراب - که از خواص "خود" است - بیدار می ماند و تیر و کمان در دست به انتظار می ایستد تا از تعلقات "خود" یا مرد روستایی حراست نماید.*

گرگ را جویان به شب او سو به سو

آن کمان و تیر اندر دست او

گرگ، جویان و ز گرگ او بی خبر

گرگ بر وی خود مسلط چون شَرَر

وصف حال مرد شهری، که در جایی نامناسب و گل و لای با تیر و کمان به دست مواظب است که میادا گرگ بیاید... بی خبر از اینکه گرگ واقعی آن نفس است که بر او مسلط شده، و او در بیرون دنبال گرگ بود!

ناگهان سایه گرگ مانندی از پشت تپه نمودار شد و مرد شهری تیری را به سمت او رها کرد. تیر اصابت کرد و حیوان بر زمین افتاد.

روستایی، های کرد و کوفت دست!

اندر افتادن ز حیوان باد حَسَت

گفت نه، این گرگ چون اهریمن است

ناجوانمردا، که خر کره من است!

به محض افتادن حیوان، یک بادی هم از حیوان خارج شد. روستایی داد و بیداد کرد و دستانش را به هم کوفت. این نشان می دهد که مرد روستایی آنجا حضور داشته و این یعنی هنگامی که نفس انسان را به پاسبانی از متعلقانش می گمارد، او را رها نمی کند و مراقب است که این کار را می کند یا نه!

روستایی رو به مرد شهری گفت چه کار کردی؟ تو تیر را به خر کره من زدی... مرد شهری هم گفت که از سایه اش مشخص بود که گرگ است... مرد روستایی هم می گوید تو کره الاغ من را کشتی که الهی هیچ وقت در زندگی خیر نبینی. مرد شهری گفت نه اشتباه می کنی، بهتر جستجو کن، شب و تاریکی اجازه تشخیص درست را نمی دهد.

مرد روستایی در جواب گفت:

می شناسم، بادِ خر کره من است!

گفت آن بر من چو روز روشن است

می شناسم، چون مسافر، زاد را! (زاد: توشه سفر)

در میان بیست باد، آن باد را

که بله، من بادِ خَرَم را در میان بیست باد دیگر تشخیص می دهم. مرد شهری تا این حرف را شنید بلند شد و آمد گریبان مرد روستایی را گرفت که:

بنگ و افیون هر دو با هم خورده ای؟

کابله طَرار، شید آورده ای؟ (داری مکر می ورزی؟)

چون ندانی مر مرا ای خیره سر؟

در سه تاریکی شناسی بادِ خر

چون نداند همزه ده ساله را؟

آن که داند نیم شب گوساله را

که ای ابله دزد، داری مکر می ورزی؟ و بنگ و افیون را با هم خوردی؟ درون سه تاریکی یعنی ابر و باد و باران و گل و لای، بادِ خر خود را تشخیص می دهی، پس چطور من را نمی شناسی!؟

انمام داستان و در ادامه حرف های مولوی:

مولوی رو می کند سوی افراد عارف نما که:

خاک در چشم مروت می زنی

خویشتن را واله و عارف کنی

در دلم گنجای جز الله نیست

که مرا از خویش هم آگاه نیست

این دل از غیر تحیر شاد نیست

آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست (دی: دیروز)

نوشته ای از محمد جعفر مصفا در باره این داستان، از کتاب "با پیر بلخ":

وقتی مرد شهری با روستایی مواجه می شود، روستایی برای توجیه پستی خود ادعا می کند که عارف وارسته ای هستم که حتی از وجود خویشتن خود بی خبرم، نسبت به خود هم هشیار نیستم، چه رسد به اینکه بخواهم دیگری را بشناسم. ولی بعد می بینیم که او خر خود را حتی از بادش، و در شب تاریک می شناسد.

در این واقعه مولوی به نکته ظریفی اشاره می کند. "روستایی" یعنی انسانِ اسیر قالب "خود". و "خود" یک کلاف جهل و تیرگی است (زیرا بنیان آن بر "وهم" است). و این جهل یک جهل نیمه عمدی و از روی مصلحت است. مصلحتِ حفظ و استمرار تعلقات مجازی "خود" ایجاب می کند که انسان در مواردی که ممکن است تعلقات "خود" به خطر افتد، خود را به گیج و گولی و ندانستن برزند. و مهمترین موردی که این خطر را پیش می آورد، آگاهی و روشنایی است. حاکمیت و عملکرد عقل و خرد، مفید است. به همین جهت است که وقتی روستایی با شهری مواجه می شود (شهری که سمبل و نماینده عقل آگاه و مفید است) روستایی او را از خود می راند، میل ندارد او را بپذیرد، میل دارد با او بیگانه و ناآشنا بماند. به این دلیل است که به مرد شهری می گوید "از من بچه!"، یعنی از من دور شو، من نمی خواهم با تو اخت و آشنا باشم! عقل جزبی تشکیل دهنده "خود" از عقل مفید هراس دارد و از آن بیزار است. زیرا وقتی عقل مفید بیاید، جایی برای "خود" باقی نمی ماند. "خود" تنها می تواند به وسیله وهم، جهل و پندار، حیلت دروغین خود را حفظ و تغذیه کند.

اما می بینیم همین عقل جزبی که نمی تواند خیر و فایده را (که مرد شهری نماینده آن است) بشناسد، در شب تاریک خر کره متعلق به خود را خوب می شناسد، آن هم از بادش! عقل جزبی، عقل مفید را نمی شناسد، ولی برای حفظ تعلقات خودش فوق العاده زرنگ، زیرک، حساس و هشیار است، مثل اینکه "بنگ و افیون را با هم خورده است". یعنی هم منگ و گیج و گول است، و هم هشیار و مراقب!

در پایان داستان، مولوی، اگر چه باز هم با زبان استعاره و سمبلیک، اما بسیار دقیق و واقع بینانه مسأله "عارف نماها" را که لابد در زمان او هم فراوان بوده اند، و وسیله فریب و گمراهی انسان ها می شده اند، و با ادعاها و لاف های خود برای عارفان واقعی مزاحمت و دردسر ایجاد می کرده اند، مطرح می کند.

وقتی مرد شهری با مرد روستایی مواجه می شود، روستایی ادعا می کند:

که مرا از خویش هم آگاه نیست **در دلم گنجای جز الله نیست**

یعنی چنان در "عدم" و حقیقت محو شده ام که "خود" یت و هستی ای برایم باقی نمانده است تا نسبت به آن مُشعر باشم، تا آن را بشناسم، چه رسد به اینکه بخواهم دیگری را بشناسم! ولی باد خر کره، او را لو می دهد و "هستی" ای را - که وجودش را نفی می کرده است - اثبات می کند. و مولوی به این نوع پرمدهاها می گوید:

باد خر کره عجب رسوات کرد **هستی نفی تو را اثبات کرد!**

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد **این چنین فربه تن عافل میاد!**

"خود" یا "هویت" و شخصیت پر زرق و برق پر ادعا و متظاهرانه یا بقول مولوی "فربه" ای که ما برای خویش متصوریم، حاصل یک مقدار اندیشه های توهمی و پنداری است، حاصل باد کبر و غرور است، ولی اساس و ریشه ای ندارد. بنابراین هر لحظه به وسیله یک سوزن باد آن تهی می شود، لو می رود، همانگونه که عارف نمائی مرد روستایی، بوسیله "باد خر کره" لو می رود و رسوا می شود!

در پایان داستان "فریفتن روستایی شهری را" مولوی چند داستان دیگر می آورد که در آنها نه فقط به تظاهرات و ادعاهای گراف عارف نماها، بلکه به تظاهرات نوع انسان اسیر "خود" اشاره می کند. داستان شغالی را که در خم رنگریزی می افتد و وقتی بیرون می آید و می بیند که رنگارنگ شده است - و بنابراین ادعای طاووسی می کند - در دنباله لو رفتن ادعای عارف بودن مرد روستایی آورده است - داستان آن مرد مفلسی را هم که هر روز سبیل خود را با دنبه چرب می کرد تا وانمود کند که غذاهای چرب و نرمی خورده است، دنباله آن داستان ها می آورد. مولوی در این داستان ها، "نفس" و شغال و مرد مفلس را بهم تشبیه می کند - هر سه پر مدعا و پر باد و رنگ، ولی هر سه لاف و دروغ.

در داستان "فریفتن روستایی..."، از آنجا که تم اصلی داستان شرح اسارت انسان است، و عامل این اسارت "عقل جزبی در خدمت نفس" است، می بینیم که عقل جزبی - در سمبل مرد روستایی - از آغاز تا پایان داستان حضور فعال دارد.

موضوعات: عشق – پندار – القانات – حاکمیت نفس بر ذهن – چیزی شدن – خواستن – حزم و صبر – معشوق حقیقی – عقل جزیی – عقل کلی – فطرت و اصالت – نیروی فطرت – خود اشعاری – جامعه – دفاع زیرکانه و مودبانه ذهن – همصحبی – حزم و استدلال – جدا شدن انسان از اصالت خودش – وعده های نفس – حق و حقیقت – استدرج – غم حقیقت – دنیای اعتباریات – صحرای دل – بازی نفس – کیفیت نوکندگی – نو به نو شدن انسان – خوشی های عاریتی – وعده های پوچ – خانه نفس – اضطراب – پاسبان تعلقات – متعلقات نفس – محدودیت و کوته بینی انسان اسیر خود.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi39.htm> (جلسه 39) لینک جلسه مربوطه

<http://www.panevis.net/molana/masnawi40.htm> لینک جلسه مربوطه (جلسه 40)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi41.htm> لینک جلسه مربوطه (جلسه 41)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm> لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

آیه های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

استخوان و کله هاشان را بین

آن که گستاخ آمدند اندر زمین

استخوانشان را بپرس از ما مضمی

چون به گورستان روی ای مرتضی

اشاره به آیات "قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ"، (پیش از شما سنتهایی بوده و گذشته است، در زمین سیر و سفر کنید و سرانجام دروغ انگاران را بنگرید)، (آل عمران، 137)

"فَلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِينَ"، (بگو در زمین سیر و سفر کنید و بنگرید که سرانجام گناهکاران چگونه بوده است.)، (نمل، 69)

**

بس بهانه کرد با دیو مرید

خواجه حازم بسی عذر آورد

اقتباس لفظی از آیه "إِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا إِنَّا وَإِنْ يَدْعُونَ إِلَّا شَيْطَانًا مَرِيدًا"، (اینان به جای خداوند جز مادگانی را نمی پرستند، و جز شیطان سرکش را پرستش نمی کنند.)، (نساء، 117)، نیز حج، 3

**

عقل می گفت از درون لاتفرحوا

عجلوا أصحابنا کی ترحوا

الهام از عبارت قرآنی "...لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ"، (...شادی مکن، بی گمان خداوند شادی زدگان را دوست ندارد.)، (قصص، 76)

**

شب ز اختر راه می آموختند

روز، روی از آفتابی سوختند

اشاره به آیه "وَعَلَامَاتٍ ۚ وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ"، (و نیز نشانه‌هایی [دیگر]، و آنان با نظر به ستارگان [در دریا] راه می یابند.)، (نحل، 16)

**

تا برادر شد یغرُ من أخیه

گفت این دم با قیامت شد شبیه

برگرفته از آیه "يَوْمَ يَغْرُ الْمَرْءُ مِنْ أُخِيهِ"، (روزی که انسان از برادرش بگریزد.)، (عبس، 34)

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com
Masnawi.persianguig.com